

امیلی بلیکر

بعد از من

مترجم: سوما زمانی



ژانویه

۱ ◀◀◀

مراسم خاکسپاری زیبایی بود. چگونه ممکن بود غیر از این باشد؟ همه چیز را ناتالی^۱ برنامه ریزی کرده بود. او همیشه در سرگرم کردن دیگران استعداد داشت. لوک^۲ و ناتالی باهم از محل برگزاری مراسم خاکسپاری بازدید کرده بودند، اما این ناتالی بود که تمام کارها را انجام داده بود.

از سبدهای خیریه برای انجمن ملی سرطان گرفته تا پیام‌های تصویری شخصی که در فضای باز، پشت سر هم پخش می شد، همه بر این باور بودند که این مراسم احتمالاً بهترین مراسم خاکسپاری سال در فارمینگتون هیلز^۳ میشیگان بود.

لوک، دکمه ریموت در گاراژ را فشار داد و ماشینش را کنار مینی ون قهوه‌ای ناتالی پارک کرد.

او به آرامی از روی دست انداز آشنایی که در گاراژ بود رد شد. این بدان معنا بود که آنها بالاخره به خانه رسیده بودند. بچه‌ها کم‌کم شروع کردند به جابه‌جا شدن در صندلی عقب.

1. Natalie

2. Luke

3. Farmington Hills

لوک در آینه نگاهی به ویل^۱ انداخت. چشمانش بازهم قرمز و نم‌دار بودند. چهارده سالگی به خودی خود و بدون اجبار به کنار آمدن با مرگ مادر، به اندازه کافی سخت است. او هنوز به مرحله «خشکیدن اشک‌ها» نرسیده بود. شاید نوجوانی به سن او به خاطر تغییرات هورمونی اشک‌های بیشتری برای ریختن داشته باشد.

اما لوک به مرحله «خشک شدن اشک‌ها» رسیده بود، و این به نظرش حتی بدتر از هق‌هق‌های بی‌اختیار بود. لاقلاً وقتی گریه می‌کنید، هیچ‌کس درباره اینکه چقدر خوب با این مصیبت کنار آمده‌اید یا اینکه باید خوشحال باشید که او به «جای بهتری» رفته با شما حرف نمی‌زند. اما آنچه آنها نمی‌دانند این است که خوب به نظر رسیدن بسیار ساده‌تر از واقعاً خوب بودن است.

می^۲ سرش را به آرامی بلند کرد، انگار که وزن سرش بیست پوند باشد. «بابا، گرسنمه. شام چی داریم؟» لوک گاهی اوقات با خود می‌اندیشید که می‌بیش از آنکه یک دختر نه‌ساله باشد، به یک پسر نوجوان شباهت دارد. ویل آه بلندی کشید. «می، ما تو مراسم غذا خوردیم. بابا وقتی نداشته که...»

«ویل، مشکلی نیست.» لوک دستش را بالا گرفت. «مامان بزرگ تری^۳ تو یخچال غذا گذاشته. اگر می‌گرسنه است، می‌تونم براتون شام درست کنم.» مادر ناتالی درست بعد از همسرایی آخر در مراسم خاکسپاری آنجا را ترک کرده بود. جای تعجب هم نبود. او هرگز علاقه‌ای به لوک نداشت. البته لوک هم از رفتن به خانه و اینکه می‌دانست مجبور نیست نگاه‌های سخت و سنگین او را تحمل کند ناراضی نبود. او طوری به لوک نگاه می‌کرد که گویی لوک خواسته که ناتالی سرطان بگیرد.

1. Will

2. May

3. Terry

«شما بچه‌ها برید داخل. من کلایتون رو می‌آرم.»

می و ویل کمربند ایمنی خود را باز کردند. «از اون چوب شورهای شکلاتی برای ناهار آوردیم خونه؟ خیلی خوشمزه بودن.» می، صورت کوچکش را از بین دو صندلی جلوی ماشین رد کرد. بینی سربالای او به مادرش و چشمانش به چشمان لوک شبیه بود و لبخندش ترکیب شگفت‌انگیزی از دی‌ان‌ای هر دویشان.

«خدایا...، جوری رفتار نکن که انگار رفتی جشن تولد.» ویل در را با فشار باز کرد، از ماشین پیاده شد، و آن را به حدی محکم کوبید که ماشین تکان سختی خورد. این یک رفتار جدید بود؛ خشم.

«متأسفم عزیزم، منظوری نداشت.» لوک تلاش کرد می را متقاعد کند. او باید به جای اینکه برای رفتار ویل بهانه بتراشد، با او برخورد سخت‌تری می‌کرد، اما توان و انگیزه‌ای برای بحث و دعوا نداشت. می شانه‌ای بالا انداخت و دری را که ویل به شدت کوبیده بود باز کرد. «مامان بزرگ خوراکی‌ها رو گذاشته تو کابینت زیر کانتِر. می‌تونی هر چی خواستی برداری.»

«ممنون، بابایی.» می به سمت لبه صندلی سُر خورد و از ماشین بیرون پرید. خشم ویل شاید جدید بود، اما نمی‌توانست تعجب‌آور باشد. لوک از روزی که ناتالی از چکاپ سه‌ماهه‌اش به خانه بازگشته بود، چندبار حمله‌های عصبی مشابهی را تجربه کرده بود. آنها سه ماه آغازین دوره نقاهت را در هجمه‌ای از خوشحالی و خوش‌بینی، اما عصبی و پراضطراب طی کرده بودند. ناتالی یک روز پس از دریافت اسکن پاک و بدون مشکلش، یک روبان آهن‌ربایی زرد به اتومبیلش وصل کرده بود و سه ماه بعد، موهای او به اندازه‌ای رشد کرده بودند که دیگر نیازی نبود وقتی در منظر عموم ظاهر می‌شد، نگاه‌های ترحم‌آمیزشان را تحمل کند. او در طول شیفت کاری